

پرویز شهریاری، نگاهی دوباره به زندگی و آثار او



پرویز شهریاری معلمی برای تمام فصول

پرویز شهریاری، چهره‌ی ماندگار سال ۸۴ در ریاضیات است.

البته مطمئنم شما هم مثل من معتقدید که او خیلی پیش‌تر این‌ها در ذهن ریاضیدانان، ریاضی‌خوانان و علاقه‌مندان به ریاضیات، چهره ماندگار شده بود.

هر کس که دبیرستان را در رشته‌ی ریاضیات گذرانده باشد با نام پرویز شهریاری آشنایی کامل دارد. کتابهای وی از دهه‌ی ۴۰ به این سو از منابع مهم آموزش ریاضی برای همه ما بوده است.

وی نه تنها به ما جبر و مثلثات و مشتق و انتگرال آموخته است، بلکه با آموزش نکات تاریخی و غیر تاریخی مختلفی که در مقدمه و لابه‌لای مطالب کتاب طرح کرده است، سعی کرده تا فن ریاضی‌ورزیدن را مقدم بر دانش ریاضیات به ما بیاموزد.

کتاب‌های او منشاء الهام برای خیلی از ما بوده و هست. هم به ریاضیات علاقه‌مند شده‌ایم و هم آموخته‌ایم که باید تفکر مستقل و انتقادی را در خود پرورش دهیم. از لابه‌لای کتابهای اوست که آموخته‌ایم چگونه به یک مسأله‌ی ریاضی بنگریم. چگونه به آن یورش ببریم و در نهایت این را هم

بپذیریم که همیشه شکست در حل یک مسأله، قسمت مهمی از پیروزی نهایی است.

برای اطلاع از جدیدترین مقاله‌ها، فیلم‌ها و همچنین کدهای تخفیف در خبرنامه سایت ثبت‌نام کنید. لینک صفحه ثبت‌نام در خبرنامه:

ثبت‌نام در خبرنامه

پرویز شهریاری زندگی پر فراز و نشیبی داشته است. او در زندگی پربار خود تعداد بسیار زیادی کتاب از خود به جای گذاشته است. هنوز هم کتاب‌های وی منابع خیلی مهمی در مطالعه‌ی ریاضیات پایه می‌باشند.

از میان این همه، شاید شما هم مثل من به کتاب‌های «مثلثات» و «روش‌های جبر» وی اشاره کنید. معتقدم این دو کتاب تأثیرگذاری زیادی در آموزش ریاضیات دبیرستانی ما از ابتدای دهه‌ی ۴۰ به این سو داشته است.

پرویز شهریاری در کنار تألیف کتب درسی خودآموز، تاکنون نشریات حائز اهمیتی همچون «آشنایی با ریاضیات»، «آشتی با ریاضیات» و «چیستا» را نیز به بازار نشر فرستاده است. همه آن‌ها از نشریات موفق بوده‌اند. ایشان همچنین با نشریات زیادی از جمله مجله‌ی ریاضی «برهان» همکاری مداوم داشته است.

پرویز شهریاری کتابی هم تألیف کرده است به نام «شما هم می‌توانید در درس ریاضی خود موفق باشید» که در بین تمام کتاب‌های او برای من اهمیت خاصی دارد.

این کتاب ابتدا توسط نشریه ریاضی برهان و در طی چندین شماره منتشر می‌شد. سپس انتشارات مدرسه آن را به صورت یک کتاب کامل به چاپ رسانید.

زمانی که می خواستم اولین یادداشت را برای این سایت بنویسم تنها نامی که به خاطر رسید که هم از لحاظ عاطفی مرا اقناع می کرد و هم نوعی ادای دین به پرویز شهریاری عزیز بود همین جمله «شما هم می توانید در درس ریاضی خود موفق باشید» بود

مرگ پرویز شهریاری نیز مانند زندگی او پر از ماجرا بود. خبر فوت او را گروه ها و رسانه های مختلفی منعکس کردند. تقریباً همه نوع گروه و فرد، با همه نوع سلیقه ای فکری و عقیده سیاسی از خبر فوت او ابراز تسلیت کردند. گروه ها و افرادی که چه بسا هیچ کدامشان، هیچ نقطه ای اشتراکی با یکدیگر ندارند، بر سر ضایعه از دست دادن این معلم بزرگ ریاضی، احساس خسران کردند.

بی شک پرویز شهریاری هیچ گاه از حافظه تاریخی ایران و ایرانی پاک نخواهد شد. وی معلمی بزرگ، فردی خوش قلب، نویسنده ای توانا و انسانی وطن دوست بود.

در ادامه خاطرات وی را به قلم خود وی از شماره های مختلف نشریه چیستا گزینش شده است می خوانید.

پرویز شهریاری از خود می گوید: کارهایی که نباید می کردم

وقتی به گذشته های خود می نگرم به یاد کارهایی می افتم که اگر قرار بود زندگی را تکرار کنم، هرگز به آنها نمی پرداختم. به تقریب با همه افراد خانواده از مادر، خواهر و برادرانم تا فرزندانم در جوانی خود و گاه به گاه با خشونت روبه رو شده ام. پسر بزرگ خانواده بودم و به خود «حق» می دادم با آنها رفتاری آمرانه داشته باشم. گرچه این رخدادها چندان زیاد نیست، ولی همان اندازه که هست مرا آزار می دهد و شاید با بیان آنها، اندکی آرامش خود را به دست آورم.

پرویز شهریاری راجع به اعضای خانواده خود چه می گوید؟

پرویز شهریاری و پدر

با پدرم کم بوده‌ام. دوازده سال داشتم که او را از دست دادیم. در زمانی که شش تا هشت سال داشتم گاهی با او به سر مزرعه می‌رفتم. مزرعه‌ای که پدرم کار می‌کرد «فردوسی» نام داشت. اکنون خبر ندارم باقی مانده است و اگر باقی مانده به همان نام فردوسی است یا تغییر نامش داده‌اند.

به هر حال من در کودکی ناظر زحمت‌های پدرم بودم. زمین را با بیل شخم می‌زدند و گاهی این کار پرزحمت ساعت‌ها طول می‌کشید. چند بار هم سر «خیار»ی برای او شام می‌بردم (در کرمان به خربزه می‌گویند خیار و به خیار می‌گویند خیار بالنگ). همین قدر یادم می‌آید راه کم و بیش دراز بود و خلوت و من می‌ترسیدم که سگ‌های ولگرد به من حمله کنند.

هنگامی که پدرم را از فردوسی اخراج کردند و به کارخانه خورشید رفت روزهای بدی را گذرانیدیم. در کارخانه ریسندگی خورشید در میان گرد و غبار غیرقابل وصف کار می‌کرد و شامش را من می‌بردم. به طور معمول آب‌گوشت بود با نان، البته بیش‌تر آب بود و اندکی گوشت داشت. روزهای تعطیل هم کار می‌کرد و به طور معمول آجر نپخته یا خشت را جابه‌جا می‌کرد... که گمانم پیش از این شرحش را داده‌ام و سرانجام در زمستان ۱۳۱۷ در حالی که از یک روز کاری به خانه برمی‌گشت چنان ضعیف شده بود و با داروی عوضی که «پزشک مجاز» کارخانه به او داده بود از میان ما رفت.

مادربزرگ پرویز شهریاری

من مادربزرگم (مادر مادرم) را هم به یاد دارم. او «درخشنده» نام داشت و با وجود بی‌سواد بودن با داروهای خانگی که بیش‌تر گیاهی بود، بیماران را درمان می‌کرد. من ناظر مداوای بیماران عجیبی بودم که او به درمان آنها می‌پرداخت. در آخر عمر نور چشمان خود را از دست داد و با مردن دایی من، یعنی پسر بزرگش چند روزی بیش‌تر زنده نماند و یک روز در حالی که دستش را به دیوار می‌گرفت و به خانه ما می‌آمد، مرد.

اما مادرم. در آغاز داستانی از زندگی او نقل می‌کنم. برادر کوچک‌ترم سهراب برای ادامهٔ تحصیل به اتریش و آلمان سفر کرده بود. مادرم برای سفری پیش او رفت در اتریش. در آغاز ورود باید به پلیس برای نام‌نویسی و نام‌های شوهر و پدر و مادر و به احتمالی فرزندان مراجعه می‌کردند.

در آغاز نام و فامیل دعوت‌کننده را یادداشت کردند: سهراب شهریاری. سپس به مادرم پرداختند. نام گلستان، نام پدر شهریار، نام شوهر شهریار، نام فامیل شهریاری... مأمور پلیس اتریش قلم پایین می‌گذارد و می‌پرسد: همه شهریار، فامیل شهریاری، این گلستان این میان چه کاره است.

مادرم زن سخت‌کوشی بود و به ویژه پس از مرگ نابهنگام پدرم ناچار بود روزها کار کند، هر کاری که می‌توانست تا خرج چهار فرزند خود به همراه با هزینهٔ تحصیلی آنها را درآورد. بعد هم در روزهای آدینه نان هفته را بپزد (البته اگر آردی پیدا می‌شد).

بچه‌ها هم در همان آشپزخانه حمام کنند و غذا برای بچه‌ها آماده کند. به واقع کارش طاقت‌فرسا بود. البته ما هم تا آن‌جا که می‌توانستیم در روزهای تعطیلی تابستان و یا عصرها پس از فراغت از کار تحصیلی روزانه در درآمدها و کمک به هزینه همراه و همگام با او بودیم.

ولی خاطره‌ای ناخوشایند همیشه مرا آزار می‌دهد. سال‌های نیمهٔ دوم ۱۳۳۴ بود. من تازه ازدواج کرده بودم و با همسر، مادر و برادر کوچکم زندگی می‌کردیم. برادر بزرگ‌ترم که پنج سال از سهراب بزرگ‌تر و سه سال از من کوچک‌تر بود (هرمز) به خاطر فعالیت سیاسی که در سازمان افسری بود در زندان به سر می‌برد. خواهرم (اختر) هم با شوهر و بچه‌هایش هنوز در کرمان بودند.

یک روز که مادرم پشت سماور نشسته بود و همسرم هم در خانه بود، نمی‌دانم یعنی به یاد ندارم به چه مناسبت از کوره در رفتم و در حالی که

پشت میز نشسته بودم به مادرم حمله کردم، البته با لفظ. ماجرا بیش از یک ساعت طول کشید و من آرام نمی‌گرفتم. مادرم در عین حال که ناراحت بود و به ویژه از من انتظار نداشت هیچ نمی‌گفت و خون‌سرد بود. همسرم برای من یک لیوان آب آورد، ولی من آب را نخوردم و به زمین ریختم. خون‌سردی مادر و همسرم عجیب بود و من همچنان می‌خروشیدم... این یکی از پیشامدهایی است که من نمی‌توانم خودم را ببخشم...

سال‌ها بعد، سیزدهم نوروز بود. مادرم به سنت‌ها علاقه داشت و تلاش می‌کرد آنها را رعایت کند. آن سال فروردین تهران سرد شده بود، ما هم تمام خانواده در «نارمک» زندگی می‌کردیم. سیزدهم نوروز فرا رسید. مادرم پیشنهاد کرد برای روز سیزده به تهران پارس برویم. من مخالف بودم و می‌گفتم: روز سیزده با روزهای دوازده و چهارده فرقی ندارد، ولی در مخالفت خود اصرار نکردم و با اتوبوس به تهران پارس رفتیم. جایی پیدا کردیم و نشستیم. چای و بعد ناهار، بعدازظهر هوا بدتر شده و تصمیم گرفتیم هرچه زودتر برگردیم.

مدتی دراز در صف اتوبوس منتظر ماندیم. برف باریدن گرفت و سرانجام اتوبوس آمد و نوبت ما رسید. من که از هوای بد و انتظار کلافه شده بودم، کنترل خودم را از دست دادم و آغاز به غرغر کردن کردم. مادرم هیچ نمی‌گفت و آرام بود. هر وقت به سیزده فروردین نزدیک می‌شویم ناخودآگاه به یاد این سیزده فروردین می‌افتم و از آن‌که آن روز در تمامی راه با مادرم کلنجار می‌رفتم که تو ما را به این‌جا آوردی و گرفتار این وضع کردی، وگرنه من نمی‌خواستم بیایم و از این‌که مادرم همه شماتت‌ها را تحمل می‌کرد و هیچ نمی‌گفت ناراحتم و آزارش رهایم نمی‌کند.

پرویز شهریاری و خواهرش اختر

خواهرم به نام «اختر» همیشه دل‌نگران من بود. در دوره‌های زندانی بودن من گاه‌به‌گاه همراه با مادر و برادرانم به دیدار من آمد و عاطفه و مهر او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

او تا سوم دبیرستان نظام قدیم تحصیل کرده بود و وقتی در سوم دبیرستان بود در مساله‌های هندسه دشواری داشت و به من متوسل می‌شد تا به او اندکی یاری برسانم. همان هنگام و به یاد ندارم به چه مناسبتی صحبتی بین او و مادرم پیش آمده بود. در کرمان بودیم و او در اتاق مهمان‌خانه ما که در ضمن بهترین اتاق بود و پرده‌های گلدوزی را خودش تهیه و به پنجره‌ها آویزان کرده بود، زندگی می‌کرد. من نزد او رفتم، ولی از حل مساله‌ها خودداری کردم و شرط گذاشتم که باید با مادر آشتی کند. او نپذیرفت و من هم از اتاق بیرون آمدم. البته پیش از نیم ساعتی پشیمان شدم و مساله‌ها را برای او حل کردم.

خواهرم بعدها ازدواج کرد و با شوهر و بچه‌هایش به تهران آمد. در هفتادسالگی سکتۀ مغزی کرد و یک پا و یک دستش به کلی از کار افتاد. شاید سه روز پسر کوچکش را نگه داشت و بعد به ما یعنی برادرهای خواهرم تلفن کرد و از این کار عذر خواست. برادرم هرمز او را نزد خود برد و بعد دختر بزرگش که «شهناز» نام داشت قبول کرد که او را نزد خود نگه دارد به شرطی که خرج او را برادرم بدهد. سرانجام خواهرم در سال ۱۳۶۷ در سن هفتاد سالگی فوت کرد.

او با شوهرش پیش از آن جدا شده بودند. شوهرش به یزد رفت و در آن جا ازدواج دیگری کرد و در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کرد. چند روز پس از مرگ خواهرم، یک بار به خانه ما آمد، همان جا روی سکوی خانه نشست و گفت: مرا به سر آرامگاه اختر ببرید. هر چه تلاش کردم داخل نشد و به ناچار یک تاکسی خبر کردم و با او به سر آرامگاه اختر در «قصر فیروزه»

رفتیم. نیم ساعتی نشست و گریه کرد، بعد بلند شد و به اصرار او به محل اتوبوس‌های جنوب رفتیم. او سوار بر اتوبوس به یزد برگشت و خودش هم پس از دو ماهی فوت کرد.

پرویز شهریاری و برادرها

در یک تابستان با برادرم هرمز در جایی که آن روزها بیرون از شهر بود و ساختمان‌هایی برای ارتش کرمان می‌ساختند، رفته بودیم و هفته‌ای و در بعضی حالت‌ها دو هفته‌ای یک بار و روزهای آدینه به منزل برمی‌گشتیم. در آن جا کار ما شن کشی، ماله کشی و در آخرین روزها بند کشی بود. روزهای دوازده تا چهارده ساعت کار می‌کردیم و شب‌ها در قهوه‌خانه‌ای شام (چیزی به نام آبگوشت) می‌خوردیم و همان‌جا با یک پتویی که همراه داشتیم استراحت می‌کردیم. ساعت شش صبح بلند می‌شدیم و یک چای جوشیده از شب مانده می‌خوردیم و به سر کار می‌رفتیم.

البته پول شام و این به اصطلاح صبحانه را پای ما می‌نوشتند و هنگام رفتن به خانه سوار ماشین‌های باری می‌شدیم که جای نشستن نداشت و بسیار ناراحت بود، ولی امید به خانه رسیدن ما را آرامش می‌داد. ماشین در آغاز شهر ما را پیاده می‌کرد و بقیه راه را با کفش‌های «گیوه» می‌پیمودیم تا به خانه برسیم. برادرم بسیار مهربان بود و من هیچ خاطره‌ای که آزاردهنده باشد از او ندارم.

با وجود این زمانی که در کرمان بودیم یک روز صبح، نمی‌دانم یعنی یادم نیست به چه مناسبت یک سیلی به گوش او نواختم، ولی او مانند همیشه حتا اعتراضی لفظی هم نکرد. برادرم هرمز چند سال در زندان قصر تنها به دلیل عضویت در سازمان افسری زندانی بود.

سهراب برادر دیگر من است و هشت سال از من کوچک‌تر. دوران کودکیش را بیش‌تر زیر حمایت هرمز گذرانده بود. من و خواهرم مدرسه می‌رفتیم و مادرم روزها کار می‌کرد و تنها هرمز بود که از سهراب نگهداری می‌کرد.

سهراب سرانجام به مدرسه رفت و در دوران تحصیلی او یکی دو بار مورد شماتت من قرار گرفت و گاهی نزد مهمانان هم از او گله می‌کردم، در حالی که درس معمول خود را یاد می‌گرفت و مشکل ویژه‌ای نداشت. گمان می‌کنم بیش‌تر رفتار من ناشی از خودخواهی و بزرگ‌بینی بوده است. وقتی مادر و برادر بزرگم به تهران آمدند او در کرمان و در خانواده‌ی خواهرم تا یک سالی ماند و می‌دانم به او خوش نگذشته است. سهراب پس از دبستان آموزگاری می‌کرد و می‌خواست اندک پولی جمع کند تا بتواند برای ادامه تحصیل به خارج برود. سرانجام هم یک روز از ما جدا شد و به آلمان و بعد به اتریش رفت.

وقتی او از دوران نخست رفتنش به آلمان گفت و گو می‌کند و سختی‌هایی که تحمل کرده است، پیداست که بسیار ساده نگذرانده است. سرانجام هم توانست دکترای زمین‌شناسی تکتونیک را بگیرد و پس از دو سال کار در اتریش به وطن خود برگردد.

و اما فرزندان پرویز شهریاری

درباره‌ی فرزندانم. پسر بزرگم شهریاری در سال ۱۳۳۵ به دنیا آمد. در آن زمان من و همسرم زمرد در طبقه‌ی دوم خانه‌ای در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان «خوش» زندگی می‌کردیم و شهریاری شش ماه داشت که من برای یک سال و نیم به زندان افتادم.

شهریار با آن‌که در کنکور دانشگاه شریف موفق شده بود، در امتحانی که به وسیله‌ی سفارت آمریکا ترتیب داده شده بود شرکت کرد و پس از قبولی راهی آمریکا شد. سرانجام در همان‌جا دکترای ریاضی را گرفت و مشغول شد و در حال حاضر به عنوان یکی از استادان با تجربه در آمریکا مشغول است.

شهریار گاه‌به‌گاه به وطن می‌آید و کم یا زیاد در ایران می‌ماند. در یکی از این موردها که به تهران آمده بود، نمی‌دانم به کجا می‌رفتیم و چه پیش

آمد که من از حال خود بیرون رفتم و یک سیلی ملایم به گوش او زدم. سیلی آرام بود و بی‌تردید او احساس ناراحتی درد نکرد، ولی در عوض من برای مدت‌ها ناراحت بودم و خودم را نمی‌بخشیدم.

یک بار هم چنین حالتی دربارهٔ دختر کوچکم توکا پیش آمد. او سه یا چهار سال داشت و ما در طبقهٔ ششم ساختمانی در خیابان فلسطین (کاخ آن روزی) پایین خیابان انقلاب کنونی زندگی می‌کردیم. من دست توکا را گرفتم و او را پشت در ساختمان در همان طبقهٔ ششم گذاشتم. البته پسر کوچکترم شروین بلافاصله او را به درون آورد.

برای اطلاع از جدیدترین مقاله‌ها، فیلم‌ها و همچنین کدهای تخفیف در خبرنامهٔ سایت ثبت‌نام کنید. [لینک صفحهٔ ثبت‌نام در خبرنامه:](#)

ثبت‌نام در خبرنامه

شروین پسر کوچکم بسیار عاقل و به ویژه نسبت به خواهرش توکا که شش سال از خودش کوچک‌تر است علاقه‌مند بود و مهر می‌ورزید. این شروین بی‌هیچ گناهی و تنها به خاطر این‌که پسر من بود دچار تعقیب ماموران دولتی قرار گرفت. من زندان بودم، مدتی در منزل این و آن بودم تا سرانجام مادرش با دل‌نگرانی ولی از روی ناچاری او را به دست یک قاچاقچی سپرد که از کشور بیرون ببرد. شروین را از کوه و تپه به ترکیه بردند و در اسلامبول بدون پاسپورت رها کردند. شش یا هفت ماهی طول کشید تا توانست خود را به کانادا برساند. در کانادا هم دچار تنهایی و گرفتاری‌های بسیار شد تا این‌که توانست در زمینهٔ رایانه درس بخواند و مشغول به کار شود.

دربارهٔ دختر بزرگم مژده چیزی ندارم که بگویم، جز این‌که او به تقریب تمامی عمر خود را درس خواند و امروز وکالت می‌کند. او در ضمن فوق لیسانس کارگردانی هم دارد و نزدیک یک سالی که در پاریس بود با رقص‌های گوناگون هم آشنایی پیدا کرد.

همسر پرویز شهریاری

اما درباره همسرم «زمرد بهی زاده» که همیشه نگران من بود. برخی وقتها نگرانش که تصور می کرد من انتخاب دیگری در زندگی کرده ام درست بود، ولی علت واقعی آن روشن نکردن همه رویدادهایی بود که برای من پیش می آمد.

چند بار به خاطر نگرانی که از برخی دوستان قدیمی داشتم به سفر اروپا رفتم و او گمان می کرد من به دلیل دیگری رفته ام و من خودم را گنه کار می دانم، زیرا لازم بود هر بار شرح دهم برای چه به سفر می روم و او را در جریان بگذارم. ولی من تصور می کردم نباید درباره سفرم به کسی توضیح دهم در حالی که او آدم مطمئنی بود و نگرانی من بی جهت.

خاله بچه ها هم که نامش «بانو بهی زاده» بود به تقریب با ما زندگی می کرد. آدمی خوش خلق، صبور و بسیار مهربان بود و امیدوارم این دو خواهر اگر دلگیری از من دارند مرا ببخشند. تنها درباره دختر کوچکم دکتر توکا بگویم که هر وقت برای چند روز پیش می روم تمام وقتش را برای من می گذارد و در تمام مدت متوجه من و کارهای من است. من از هر چهار فرزندم رضایت کامل دارم ولی این توکا است که تمام غمش دست کم وقتی که در کانادا هستم مربوط به من است.

این ها یاد های خوش و ناخوش من بود که به صورتی کوتاه آوردم و گمان می کنم اگر به مساله های دیگری بپردازم درست تر باشد.

بازگشتی به گذشته و دوران تحصیل پرویز شهریاری

پاسبانی که سواد نداشت

گمانم در ششم دبستان بودم که در محله ما پاسبانی زندگی می کرد و می خواست خواندن و نوشتن در حد امضای خودش یاد بگیرد.

دستور رسیده بود هر دولتی که دست کم برای گرفتن ماهیانه خود، پای ورقه را انگشت می‌زند باید اخراج شود. به چنین کارمندانی شش ماه فرصت داده بودند که به جای انگشت زدن امضا کنند.

من هفته‌ای سه روز و هر بار یک ساعت به منزل او می‌رفتم. او در این شش ماه نه تنها امضا کردن را یاد گرفت، بلکه تا حد زیادی خواندن و نوشتن را هم آموخت به نحوی که خود معلم دیگران شده بود که بتوانند پست خود را حفظ کنند.

هر وقت به منزل این پاسبان می‌رفتم، او که روی زمین نشسته بود و منقلی با آب جوش و چای جلوی خود داشت، یک یا دو چای در ضمن درس دادن در استکان‌های کمر باریک برای من می‌ریخت و این همه دستمزدی بود که برای درس دادن به من می‌داد.

من بی‌اندازه راضی بودم چون در خانه ما تنها سالی یکی دو بار چای می‌خوردیم، آن هم وقتی مهمانی عزیز برای دیدن ما می‌آمد. بنابراین هفته‌ای سه بار و هر بار دو چای قند پهلوی برای من بی‌اندازه گوارا بود به ویژه که چای آن پاسبان بسیار خوشمزه بود یا من این طور به خاطر دارم.

پیش فنگ، پا فنگ

پنجم یا ششم دبستان بودم که سه ماه پشت سر هم، نیم روز که دو ساعت وقت داشتیم یک ساعت با عده‌ای از ما کار می‌کردند و الفبای مورس را به ما یاد می‌دادند، نیم ساعت بعد هم به تعداد ما تفنگ چوبی ساخته بودند و به ما «پیش فنگ و پا فنگ» می‌آموختند.

از میان ماها سر آخر دونفر را برای مورس انتخاب کردند و بقیه هم همراه همان دو نفر برای رژه با تفنگ‌های چوبی در نظر گرفته شدند. روز موعود که یک روز تاریخی بود، پس از رژه مرا خواستند و یک جمله به من گفتند که با مورس به آن طرف میدان مخابره کنم و من با پرچم و

نشانه‌های مورس آن جمله را مخابره کردم و طرف اعلام کرد جمله چه بوده است.

افسوس می‌خورم که بعدها و با گذشت زمان این الفبا را از یاد بردم چون از زمان قدیم در ایران با الفبا خبرها را مخابره می‌کردند، به نحوی که برای نمونه در سرزمین پهناور دوران هخامنشی، خبرها در مدت کوتاهی به سراسر ایران و به ویژه به مسوولان می‌رسید.

من در دانشسرای مقدماتی هم که بودم در سال دوم دانشسرا درسی به نام موسیقی داشتیم که در تمام سال تنها (نت خوانی) را به ما یاد داده بودند و من تنها فردی که نت خوانی را یادگرفته بودم و در زمان امتحان به کار نیامد. امروز نت خوانی را هم فراموش کرده‌ام.

پرویز شهریاری و چاخویی

در همهٔ منزل‌های کرمان یک چاه آب بود. آب را با چرخ چاه بیرون می‌کشیدند (با سطلی که از مس بود و یا مشکی که با پوست گوسفند درست کرده بودند). حتا باغ را هم به همین طریق آب می‌دادند.

من بسیار موردها بود که برای درآمد به منزل باغدارها می‌رفتم و با آب چاه باغ را آبیاری می‌کردم. در منزل خودمان بارها از چاه پایین رفته بودم تا چشمه‌های تازه‌ای برای آب پیدا کنم.

این البته کاری دشوار بود ولی من عادت کرده بودم. ولی یک بار به محل «آذرگان» مربوط به انجمن زرتشتیان کرمان برای پیدا کردن چشمه‌های تازه در «چاه گاوگرد» آن رفته بودم که کار بسیار سختی بود.

چاه گاوگرد در پایین بسیار وسیع‌تر از چاه‌های عادی بود. به نظرم قطر ظاهری آن در ته چاه نزدیک به سه متر یا بیش‌تر می‌شد. در دور و بر چاه هم در پایین کانال‌هایی وجود داشت به طول دو متر یا بیش‌تر.

در پایین دو نفر کار می‌کردند، یکی بزرگسال و دیگری کوچک و ظریف. نفر کم سال در پایین چاه من بودم که باید داخل راهروهای تنگ و تاریک

می‌رفتم و در انتهای آن با کلنگ مقداری کندوکاو می‌کردم و آن‌ها را داخل توبره مانندی می‌ریختم و به اول راهرو می‌آوردم تنها نفر دومی که در آن جا منتظر بود آن را به بالا بفرستد. این کار را «چاخویی» می‌گفتند که مزد روزانه‌اش بیش‌تر از کارهای دیگر بود و به همین دلیل من آن را انتخاب می‌کردم.

روش‌های جبر

وقتی در سال ۱۳۴۸ برای نخستین بار «روش‌های جبر» را به وسیله نشر «امیرکبیر» چاپ کردم، مورد استقبال بسیار قرار گرفت. کتاب کمک درسی به این صورت و همراه با مساله‌هایی که همه آن‌ها تازه و جالب بود پیدا نمی‌شد. کتاب در دو سال بعد تجدید چاپ شد و جلد دوم هم به آن اضافه شد. کتاب یک پیشگفتار به تقریب دراز داشت و هر فصل آن هم همراه با پیش‌گفتار بود. این پیشگفتارها بیش‌تر تاریخی بود.

کتاب «روش‌های جبر» چنان مورد استقبال قرار گرفت که از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۴ بیش از پانزده بار چاپ و در هر چاپ با تیراژی بالا منتشر می‌شد. برای نمونه، یک چاپ آن در بیست و دو هزار و دویست نسخه چاپ شد که به زودی به چاپ بعدی رسید.

مساله‌های کتاب نتیجه یک عمر معلمی من بود و پس از چاپ این کتاب حتا به صورت پلی‌کپی در اختیار دانش‌آموزان و دبیران قرار می‌گرفت. با کمال تأسف از زمانی که کنکور تستی رواج یافت، دانش‌آموزان بسیار کم‌تر به درک موضوع‌های ریاضی می‌پردازند و اکنون که آغاز سال ۱۳۸۵ است، مدت‌هاست که این کتاب چاپ نمی‌شود و با وجودی که قرار داد من با آقای «عبدالرحیم جعفری» و نه امیرکبیر بوده است حتا کتاب را آزاد هم نمی‌کنند تا نشر دیگری بتواند آن را چاپ کند.

کتاب‌های مرا نجات دهید

سرنوشت دیگر کتاب‌های من هم که در اختیار موسسهٔ نشر امیر کبیر است پس از آن‌که از آقای جعفری در اختیار گرفتند دچار همین وضع است.

ناگوارتر این‌که اگر گاهی هم کتابی از من را چاپ می‌کنند به من اطلاع نمی‌دهند و حتا یک نسخه کتاب را هم برای من نمی‌فرستند و من مانده‌ام به چه کسی متوسل شوم که کتاب‌های مرا نجات دهد.

بیش از ده یا دوازده کتاب من هم در اختیار نشر خوارزمی است. آن‌ها هم به همین ترتیب با من رفتار می‌کنند و برای نمونه، کتاب «سرگرمی‌های هندسهٔ من که نوشته‌ای از «پرلمان» است و خواستاران فراوانی دارد بیش از بیست سال از آخرین چاپ آن می‌گذرد و هنوز ناشر به اندیشهٔ چاپ آن نیفتاده است.

جریمه‌ی تقلب رساندن: درس فراموش نشدنی پرویز شهریاری

نمی‌دانم این مطلب را پیش از این نوشته‌ام یا نه! وقتی در دانشسرای مقدماتی کرمان درس می‌خواندم، دو پیشامد برایم رخ داد که هنوز به یاد دارم.

در سال اول دانشسرای مقدماتی بودیم. من ریاضیات را دوست داشتم و همیشه بهترین نمره از آن من بود. هنگام امتحان، هر امتحانی که بود ما را روی زمین می‌نشاندد و پرسش‌های امتحانی را پخش می‌کردند. همیشه چند نفر بودند که دور و بر من می‌نشستند و منتظر بودند پاسخ مساله‌های امتحانی را به آن‌ها برسانم. آن‌ها هم به نوبهٔ خود کسانی را داشتند که پاسخ‌ها را به آن‌ها می‌دادند. دبیر ریاضیات ما آقای «الف» بود که نمی‌دانم به دلیل کارهای شبانهٔ خود یا به دلیل دیگری همیشه سر کلاس خوابش می‌گرفت، همین که وارد کلاس می‌شد نام مرا می‌برد و می‌گفت: درس تازه را برای بقیهٔ دانش‌آموزان بگو. به همین مناسبت من

ناچار بودم برای هر جلسهٔ ریاضیات خودم را آماده کنم و یکی دو درس را یاد بگیرم که بتوانم سر کلاس از عهده برآیم.

بارها می‌شد که من وقتی درس تازه را می‌دادم آقای «الف» خواب بود ولی به من اعتماد داشت، هم‌کلاسی‌های من هم بیش‌تر راضی بودند که من درس تازه را بدهم، زیرا به راحتی دشواری‌های خود را می‌پرسیدند و پاسخ لازم را می‌شنیدند. امتحان آخر سال (البته سال اول دانشسرای مقدماتی) فرا رسید و مانند همیشه روی زمین آجری نشستیم و چند نفری هم دور و بر من نشسته بودند. من پاسخ‌ها را بسیار آسوده به آن‌ها داد. وقتی نمره‌ها را اعلام کردند آقای «الف» به من نمره‌ای پایین‌تر از ده داده بود، در حالی که همهٔ کسانی که پاسخ مساله‌ها را از من گرفته بودند نمره‌های بسیار خوبی گرفته بودند. من شگفت‌زده شده بودم و تصمیم گرفتم به منزل آقای «الف» بروم و وضع را جویا شوم. اطمینان داشتم اشتباه شده است.

با یکی از هم‌کلاسی‌ها پرسان‌پرسان به منزل او رفتیم. باغی دلگشا بود آقای «الف» با یکی از دوستان خود روی تختی که در کنار حوض گذاشته بودند نشسته بود. آقای «الف» منتظر من نماند و به محض دیدن من گفت: انتظارت را داشتم. بیا بنشین برایت چای بریزم... ولی من نگران نمرهٔ خود بودم آغاز کردم: آقا، گمان می‌کنم اشتباهی... حرفم را برید و گفت: هیچ اشتباهی نشده است. به ویژه نمرهٔ کم را به تو دادم تا دیگر این جور دست و دل باز نباشی و به دیگران نرسانی. اطمینان دارم این نمرهٔ من را فراموش نمی‌کنی و برای همیشه دست از رساندن به دیگران برمی‌داری! و ما دو نفر دست از پا درازتر به منزل‌هایمان برگشتیم.

البته یک بار دیگر هم چنین وضعی برایم پیش آمده بود. در دبیرستان «ایران‌شهر» و در کلاس دوم دبیرستان (یعنی سال هشتم تحصیلی) بودیم.

دبیر ادبیات ما مرد سالمندی بود بسیار خوش اخلاق و مهربان به نام «امامی».

میز و صندلی معلم در گوشهٔ چپ اتاق قرار داشت. چشم چپ زنده‌یاد امامی هم نابینا بود. امتحان بود و به صورت شفاهی. هر بار دو نفر وارد کلاس می‌شدند و نزدیک میز معلم با کمی فاصله قرار می‌گرفتند. به پرسش‌های زنده‌یاد امامی پاسخ می‌دادند که بیش‌تر معنای واژه‌ها و شعرها بود.

یکی از دانش‌آموزان مایل بود با من بیاید و قرار گذاشته بود همهٔ پرسش‌ها را چه از من و چه از او، من پاسخ بدهم. ما وارد کلاس شدیم و روز بخیر گفتیم و سر جای خود ایستادیم. معلم نام‌های ما را پرسید و یادداشت و بعد آغاز به پرسش کرد. من به همهٔ پرسش‌ها، مربوط به من بود یا دوستم پاسخ می‌دادم. در تمامی مدت پرسش و پاسخ، زنده‌یاد امامی چیزی نگفت و یا روی ترش نکرد...ولی وقتی نمره‌ها را دیدیم معلوم شد به دوستم دو نمره بیش‌تر داده بود.

برای اطلاع از جدیدترین مقاله‌ها، فیلم‌ها و همچنین کدهای تخفیف در خبرنامهٔ سایت ثبت‌نام کنید. [لینک صفحهٔ ثبت‌نام در خبرنامه:](#)

[ثبت‌نام در خبرنامه](#)

نمی‌دانم به این وسیله می‌خواست مرا تنبیه کند، یا نمره‌ها تصادفی به این صورت درآمده بود، ولی من هیچ اعتراضی نکردم و کار را خاتمه یافته تلقی کردم. دربارهٔ زنده‌یاد امامی باید بگویم که من از تحمل و مهربانی او بسیار چیزها یاد گرفتم که هرگز از یاد نمی‌برم.

اما دربارهٔ پیشامد دوم که در امتحان آخر سال یعنی امتحان نهایی پیش آمد، پیش از این دربارهٔ آن صحبت کرده‌ام که نتیجهٔ آن این شد که از شاگرد اولی با یک صدم نمره در معدل به شاگرد دومی افتادم. ولی همان هم کافی بود تا موفق شوم بین شاگرد اول و دوم‌ها به تهران بیایم و ادامهٔ

تحصیل بدهم. در جریان تحصیلی هم یک بار برای مدت سه سال زندان رفتم و سرانجام از خرداد ۱۳۳۲ توانستم لیسانس ریاضی خود را بگیرم.

ماجرای تالیف کتاب روش‌های مثلثات توسط پرویز شهریاری

در زمانی که دانشجو بودم به دوستان و نزدیکان خود درس می‌دادم. یکی از درس‌ها مثلثات بود. ما نه دانشسرای مقدماتی و نه پس از مثلثات نخوانده بودیم، ولی من ناچار بودم آن را یاد بگیرم به نحوی که بتوانم از عهده درس آن برآیم، زیرا این کار را برای گذران زندگی خود لازم داشتم. کتاب درسی و کمک درسی بسیار کم بود و من به هر جایی سر می‌زدم که کتاب تازه‌ای درباره مثلثات بیابم. حتا یک سفر به شیراز رفتم، زیرا کتاب فروشی «معرفت» شیراز کتابی یا کتاب‌هایی درباره مثلثات منتشر کرده بود. سفرم بیش از سه روز به درازا نکشید که دو روز آن در طبقه دوم کتاب خانه معرفت بودم. کتاب‌ها روی هم تلنبار شده و ماه‌ها خاک خورده بود. سرانجام چند کتاب قدیم و جدید پیدا کردم و پول آن‌ها را با آن که اندکی گران بود، پرداختم و به تهران برگشتم. ابتدا درس را یاد می‌گرفتم سپس به تمرین‌ها می‌پرداختم.

گمان نمی‌کنم شاگردانم از درس مثلثاتی که به آن‌ها می‌دادم ناراضی باشند، ولی خودم با زیر و بم آن‌ها و به ویژه مساله‌های آن آشنا شدم به نحوی بعدها وقتی دوست عزیزم آقای «فیروزنیا» به من پیشنهاد کتابی درباره مثلثات بنویسم (این کتاب به نام «روش‌های مثلثات» منتشر شد) پیشنهاد او را پذیرفتم و بخش بزرگی از کتاب را خودم تهیه کردم، آقای فیروزنیا بخش مثلث را به عهده گرفت و کتاب شبیه کتاب «روش‌های جبر» مورد استقبال فراوان قرار گرفت به نحوی که به زودی به چاپ‌های بعدی رسید.

علی اصغر حکمت

سال‌های اولی یا دومی بود که به تهران آمده بودم. در تابلو اعلانات خبر روزی را برای سخنرانی دکتر «علی اصغر حکمت» داده بودند که درباره «آزادی» صحبت می‌کند. آن روز به سالن رفتم، جمعیت بسیاری از دانشجویان و استادان آمده بودند. دکتر «رضا زاده شفق» هم در آن جا بود. به تقریب پیش از سخن رانی بیرون رفت و درست زمانی که سخن رانی تمام می‌شد، برگشت. «حکمت» می‌خواست اعتراضی داشته باشد و گفت: دکتر کجا بودی؟ «شفق» با زبان فارسی، ولی لهجه ترکی پاسخ داد: رفته بودم مستراح و حکمت با لحنی برخوردنده گفت: برای تولید مثل؟ و شفق بسیار زود پاسخ داد: در آن هم حکمتی بود.

پرویز شهریاری دوستش آقای فرهنگ

در کرمان امتحان‌ها نزدیک می‌شد، با چهار تن از دوستان که همگی زرتشتی بودند در خانه‌ای پهلوی خانه فرهنگ جمع می‌شدیم تا درس‌ها را مرور کنیم. از این چهار نفر، سه نفر را به یاد دارم: حافظی، فرهنگ و شیرمرد. با کمال تأسف، دو نفر اول فوت کرده‌اند و تنها شیرمرد باقی مانده است که او هم مرتب به آمریکا می‌رود و آدم پولداری شده است. من گاهی شب‌ها در منزل فرهنگ می‌ماندم و اشکال‌های درسی او را رفع می‌کردم. من شاگرد زرنگ کلاس بودم و به ویژه درس ریاضی من از همگان برتر بود. گاهی شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماندم و دشواری‌های ریاضیات را برای فرهنگ حل می‌کردم.

زمان امتحان من در جایی می‌نشستم (معمول بود که روی زمین می‌نشستیم) و دیگران دور و بر من می‌نشستند. یک معلم ریاضی داشتیم که مرد خوبی بود و پس از انقلاب به شهر ری رفت.

او که در زمان مدرسه رفتن ما لباس شخصی می‌پوشید، پس از آمدن من به تهران به جمع روحانیان پیوسته بود و بعد به تهران آمد و چند بار برای

یاری به فرزند پسرش با من ملاقات کرده بود و پس از انقلاب به شهر ری رفته بود، اما در جلسهٔ امتحان وقتی برای فرهنگ یادداشتی فرستادم دبیرمان مرا دید، یادداشت را از روی زمین برداشت و ورقهٔ من را گرفت. من به سختی ناراحت شدم و زمان نمره دادن دو نمره هم از من کم کرد. با تعطیل دبیرستان به منزل فرهنگ رفتم که از او عذرخواهی کنم.

فرهنگ دو خواهر داشت، پدر و مادرشان زنده نبودند. من بارها به منزل فرهنگ رفته بودم، چندبار پیش آمده بود که آب از چاه می کشیدم و درخت ها و سبزی ها را آب می دادم. چاه در حدود ۵۲ متر عمیق داشت. من پشت آن می نشستم و با پا آب می کشیدم.

در زمین باغچه یک درخت بزرگ بود که گل ساعتی می داد، من از آن درخت جای دیگری ندیده ام. به واقع گلش همچون ساعت و بسیار هم زیبا بود. فرهنگ هر روز چند تا از آن گل ها با خود می آورد و یکی هم به من می داد. من از گل مواظبت می کردم که عصر آن را به منزل ببرم.

کرمان هنوز برق نداشت. خواهران فرهنگ هنگام شب یک لامپا روشن می کردند و سرپوشی داشتند که روی آن می گذاشتند و دور و بر سرپوش کاغذ یا گمانم پارچه ای نازک بود که نور را از خودش به بیرون می فرستاد.

آن شب در منزل فرهنگ ماندم. هیچ وسیله و تلفنی نبود که به منزل خبر بدهم، ولی آن ها عادت داشتند و می دانستند که من بعضی از شب ها ممکن است نیایم. منزل فرهنگ به مدرسه نزدیک و از منزل ما دور بود.

من از خواهران فرهنگ آگاه نیستم که کجا رفته و چه کردند تنها می دانم که به احتمالی ازدواج نکرده اند، ولی خود فرهنگ با دختر سرگرد سروشیان ازدواج کرد و صاحب یک دختر و یک پسر شد، اما امروز نمی دانم زنش یا بچه هایش در کجا هستند. فرهنگ نزدیک به بیست سال پیش فوت کرد. امیدوارم فرزندان او تندرست باشند و هرجایی که هستند راضی باشند.

آنچه تا این جا گفته شد مربوط به گذشته‌های دور بود. اندکی هم به زمان نزدیک‌تر می‌پردازم.

این مطلب را هم بگویم که از دو سال پیش از دبستان به مدرسه می‌رفتیم و همراه با دانش‌آموزان سال‌های اول و دوم دبستان در مدرسه‌ای به نام «کاویانی» بودیم که مدیر آن «کیخسرو» بود و از کلاس سوم دبستان تا سوم دبیرستان در دبیرستان «ایران‌شهر» که مدیر آن آقای «برزو آمیخی» بود می‌گذرانیدیم.

در سال‌های نخستین، آقای شیرمرد با من بود و خاطره‌هایی از آن دوران دارم. شیرمرد آدم زورمندی بود و می‌توانست به هم‌سالان خود برتری داشته باشد. من و او در یک کلاس بودیم و گاهی پهلوی هم می‌نشستیم. من با احتیاط با او رفتار می‌کردم که کار ما به زدو خورد نکشد.

فرهنگ یا بهتر بگویم فرهنگ‌نژاد هم با ما بود. او آدم آرامی بود و من سال نخست دبستان با او دوست شدم. حافظی را به خاطر ندارم: آیا با ما بود یا جلوتر و عقب‌تر. در این چهار سال که دو سال پیش از دبستان و دو سال اول و دوم دبستان بود، خاطره‌های خوش و ناخوشی دارم. کار را به همین جا تمام می‌کنم و امیدوارم میرزا کیخسرو که مدیر بود و هم شاگردان از یک‌دیگر راضی باشند.

پرویز شهریاری و ماجرای دریافت دکترای افتخاری

در اردیبهشت سال ۱۳۸۱، آقای دکتر رجبعلی‌پور استاد ریاضیات در دانشگاه کرمان به من تلفن کرد که با چند نفر از دوستان به کرمان بروم. وقتی جریان را پرسیدم، گفت قرار است دکترای افتخاری به من بدهند.

من به کرمان رفتم و در جلسه حاضر شدم. سالن پر از جمعیت بود و عده‌ای از استادان را هم از تهران برای سخنرانی دعوت کرده بودند. جمعی از زرتشتیان کرمانی هم آمده بودند. در آغاز آقای دکتر رجبعلی‌پور پشت بلندگو قرار گرفت و جریان جلسه را گفت و از من دعوت کرد به جلو بروم.

لباس به من پوشاندند و گفتند از این پس من می‌توانم با درجهٔ دکترای افتخاری ریاضیات باشم. انجمن زرتشتیان کرمان هم تابلوی نفیسی به من دادند.

من هنوز این درجه را با فرش اهدایی زرتشتیان و لوحی که مرا به افتخار درجهٔ دکترای شناخته است، دارم. سخنرانی‌هایی هم بعد از این جریان انجام می‌شد که من به دلیل ناراحتی که داشتم عذر خواستم و بیرون رفتم.

چهره ماندگار شدن پرویز شهریاری

سال ۱۳۸۴ بود. از صدا و سیما به من زنگ زدند که شما به عنوان چهرهٔ ماندگار انتخاب شده‌اید، با اتومبیل به سراغ شما می‌آییم، یک نفر هم می‌توانید با خود بیاورید. عصر موعود با خانم ناهید اکبری به صدا و سیما رفتیم. جای ما معلوم بود، سر جای خود نشستیم و منتظر آغاز برنامه شدیم.

کم‌تر از سی نفر «چهرهٔ ماندگار» شده بودند. کسان دیگری هم در مجلس بودند که از جملهٔ آنها آقای دکتر «مهدی بهزاد» بود. من خیال می‌کنم ایشان بودند که من را به عنوان کاندیدای چهرهٔ ماندگار مطرح کرده بود و جریان مجلس هم از صدا و سیما پخش می‌شد. در آغاز از کانال ۲ و سپس کانال ۳

من تنها چند نفر از آنها را می‌شناختم و نامشان را شنیده بودم. آنها کسانی بودند که اهل دانش و ادب بودند، بقیه هم گمان می‌کنم از سرشناس‌ترین کسان در رشتهٔ خود بودند.

سرانجام پس از مدتی کار احضار افراد آغاز شد. هرکسی می‌رفت یک لوح یادبود همراه با ده میلیون تومان پول به او می‌دادند. با من هم همین‌جور رفتار کردند. موقع برگشتن آقای دکتر مهدی بهزاد روی سن به دیدار من آمد، سپس به جای خود برگشتم.

مجلس تمام شد و قرار بود شام به ما بدهند. به سالنی رفتم که شام می‌دادند و من منتظر ناهید بودم. سرانجام آمد و شام خوردیم. با او، با همان اتومبیلی که ما را برده بود به خانه برگشتیم.

آن شب، شب خوبی بود. سرانجام پس از سال‌ها رنج و عذابی که کشیده بودم به جمع کسانی که شایستهٔ چهرهٔ ماندگار شدن را داشتند، پیوستم. «منوچهر آتشی» جزو ما بود و چند روز بعد فوت کرد.

بیش از همه ده میلیون تومانی که به من داده بودند به درد من خورد که از آن برای مخارج روزانه استفاده می‌کردم.

منبع: شماره ۲۶۸ مجله چیستا و شماره‌های دی و بهمن ۱۳۸۸ مجله‌ی چیستا

برای اطلاع از جدیدترین مقاله‌ها، فیلم‌ها و همچنین کدهای تخفیف در خبرنامهٔ سایت ثبت‌نام کنید. لینک صفحهٔ ثبت‌نام در خبرنامه:

[ثبت‌نام در خبرنامه](#)